

# کرونا بی

## که جنسش فرق می کرد!

نویسنده: سیده طاهره حسینی

کرونا از آنچه در قصه هست

به شما نزدیک تر است



صدای آمبولانس از دور به گوش می رسید، تقریباً همه ی زن های محله خود را به سر چهارراه رسانده بودند، در نگاه تک تک شان موجی از هیجان و کنجکاوی و گاهی ترس موج میزد، موتورها و اتومبیل های زیادی در رفت آمد بودند و این خود نشان دهنده ی این بود که اخبار خوبی در راه نیست. موجی از همه هم فضا را در آغوش گرفته بود، نرگس دست دو پسرش را سفت در دست گرفته و دور از همه جلوی در حیاطش نظاره گر اتفاقات بود. حاج بی بی، از آن طرف کوچه دستی برای او تکان داد و خواست که به این طرف کوچه بیاید که موتوری که پسری حدوداً ده ساله ای آن را می راند با سرعت از جلویش رد شد و اگر حاج بی بی به موقع خود را عقب نمی کشید حتماً به او برخورد می کرد. حاج بی بی با عصبانیت فحشی ناب را روانه ی پسرک کرد و غرید: قضایی ری سرت شی نومه، اندازه ی دنگلوی برده سوار موتور ویمو، زهلت نره کرونا با ای سرعتت وت نمیرسه! خود را به نرگس رساند و گفت: خیالمو راحت بی کرونا تو ولات نی خو اینجا هم تشریف آورد دولتی سر دوماه عبدالحسن! نرگس گفت: صبح میگفتن خود عبدالحسن بیده حالا میگن دوماه عبدالحسن؟ حالا حتمی کرونا گرفته؟

-ها دادا نه تو نیمینی آمبولانس اومده؟ تموم ولات جمع وایدنه...بگو آخه مردک چه زیارتی داشتی موقع کرونا؟ رفتی مشهد گورت در بیاری؟ لاله الا الله...قربون امام رضا برم، ولی حالا موقع رفتن نبی!

در این هنگام آموولانس با شدت از جلویشان رد شد و نگاه یک پارچه ی زن ها را بدرقه ی خود کرد، چند موتور هم با سرعت پشت سر آن حرکت کردند. طولی نکشید که زن ها به صورت گروه های چندتایی در آمدند و مشغول تحلیل موضوع شدند، حاج بی بی هم نرگس را تنها گذاشت و خود را دل یکی از این گروه ها انداخت، طولی نکشید که رشته ی کلام را در دست گرفت، با این حال هر کسی چیزی میگفت ولی چیزی که آنها را آزار می داد این بود که نمی توانستند به خانه ی عبدالحسن و دامادش بروند و به صورت زنده اصل ماجرا را از زبان آن ها بشنوند. جزئیات خبر هر چقدر هم دلچسپ بود اما کرونا به هیچکس رحم نمی کرد حتی اخبارر سانان درجه یک روستا!!!

شب وقتی محمد شوهر نرگس به خانه برگشت، بوی الکل شدیدی به مشامش رسید لبخندی زد و خواست داخل بیاید که نرگس راهش را سد کرد و گفت: داخل نیا...یه راست برو حموم...سپس چند دست لباس آورد محمد که هنوز متعجب بود خود را بو کرد و گفت: نه بو میدم؟ نرگس گفت: نه ولی کرونا اومده ولات! از ای به بعد باید از خونه بیرون نریم. شوهرش خنده ی بلندی سر داد و همان طور که سعی داشت داخل بیاید گفت: نه عامو الکیه! ولات پاک پاکه

نرگس او را به بیرون هل داد و گفت: امروز دوماه عبدالحسن با آموولانس بردن، کرونا داشته، خم دیدم... الان برو حموم، از امشو همه باید نکات بهداشتی رعایت کنن

مرد با دلخوری خواست لباس ها را بگیرد که نرگس گفت: نه نه ولش کن، امرو با خلیلیا دست دادی، برو حموم خودم لباس برات میارم محمد با بی حوصلگی دستی تکان داد و گفت: عامو فقط خم هسم و بنزم، بار میزنم میبرم خالی میکنم، آخه چنتا میبینم که دست بدم؟

-بله راننده های د هم هسن، هاجر میگو بعضی وقتا خوراک ظهرها هم میخارین

-ای فر کنه هاجر که ساعت دسشویی رفتنمو هم گزارش میده

-تو خو هیچی از سرکارت تعریف نمیکنی، او که شوهرش سیش میگوهم سیم نگو؟

- تا مو فقط مهرداد بینم، بینم سیچه همچی سی زنش تعریف میکنه...مردیکه ی خنک

بعد از آنکه محمد راهی حمام شد نرگس جای دستان شوهرش را بر روی دستگیره ی در و کف دست خود را که به لباس شوهرش برخورد کرده بود را کاملاً اسپری کرد

یک هفته گذشت، اضطرابی که ناشی از آمدن کرونا در دل نرگس آشیانه کرده بود باعث شد که نرگس در خانه اش را به روی همه ببندد خانواده اش این رفتار او را درک می کردند و همسایه هایش هم بعد از چندبار پشت در

ماندن ناامید شدند. او حتی تلفن ها رو هم به سختی جواب میداد، شاید می ترسید کرونا از طریق اصوات هم منتقل شود. سخت ترین کار گرفتن حق بازی در کوچه از پسرانش بود، آن ها مرتب ناله سر می دادند و غر می زدند، نرگس گاهی تحمل می کرد و گاهی کتک می زد و به ندرت هم با آنها بازی می کرد. با همه ی این احوالات هنوز یکی بود که به شدت اصرار داشت قوانین او را به سخره بگیرد و او کسی نبود جز حاج بی بی!

زنی حدوداً ۵۰ ساله و مجرد که نامش بی بی بود و چون ۵ سال پیش به خانه ی خدا مشرف شده بود به او حاج بی بی می گفتند، بخاطر تنهایی اش همیشه عادت داشت به خانه ی اهالی محله رفت و آمد کند، از اول صبح تمام خانه ها را به ردیف وارد می شد و پس از مبادله ی اخبار خارج میشد و به سراغ خانه ی بعدی می رفت، اکثر خانواده ها او را دوست داشتند چرا که به واسطه ی کوچه گردی های بیست و چهار ساعته اش همیشه زنبیلی پر از خبرهای داغ و روز را به همراه داشت و چه کسی در آن محله می خواست از سیر جریانات حاکم بر روستا غافل بماند؟ هیچ کس به جز یک نفر!... نرگس!!!

نرگس شاید قبلاً به اخبار حاج بی بی علاقه نشان می داد اما بعد از ورود کرونا به روستا، حاج بی بی برایش حکم یک ویروس کرونای متحرک و چسپناک را داشت که می توانست همچون خبرهایش، این ویروس را نیز به راحتی انتقال دهد اما نرگس برای حاج بی بی تغییری نکرده بود، همان طور که نرگس و سواس کرونا را گرفته بود، حاج بی بی و سواس خبررسانی را داشت و برایش سخت بود که از خانه ای بدون اطلاع رسانی گذر کند. روز اول که در حیاط نرگس را به صدا در آورد نرگس در باز نکرد و زیر لب می گفت: در بزن تا بپوکی... سپس با خیال راحت سرگرم شستن ظرف هایش شد ناگهان صدایی سلام گویان او را به خود آورد و وقتی برگشت حاج بی بی را دید که باصورت پهنش که انگار با پرگار الهی طراحی شده بود و لبخند زیبایش او را می نگرد نرگس هه ای گفت و دستش را روی قلبش گذاشت

- ترسوندیم حاج بی بی... تو چطور اومدی؟

- دسم لی در کردم لنگر کشیدم بالا وازش کردم!

نرگس از سر دق دلی سرش را تکان داد و گفت: آها!!!

سپس قدمی عقب نهاد و برای تهویه ی هوا پنجره ی آشپزخانه را باز گذاشت، دو ماسک را از داخل قفسه های کابینت برداشت و هر دو را روی صورتش گذاشت و دوباره پشت به او مشغول شستن ظرف هایش شد و بعد از کمی مکث گفت: حاج بی بی ماسک سیچنه نزدیه؟

حاج بی بی که تا قبل از این با تمسخر او را می نگریست، تن سنگین خود را در گوشه ای از آشپزخانه بر زمین آوار کرد و گفت: کله ماسک سیچنه؟ کو کروناها؟

-بووی حاج بی بی تو ماشالا خت وو بی بی سی خبر میفروشی، اوسه خبر کرونا نداری، تو خو چندروز پیش دیدی آمبولانس دوماذ عبدالحسن برد!

-یکی بی بردنش...دختر و خیلی سختش نکو، چقد الکی زهلت میره، سی ماسکش...واااخ

نرگس همانطور که داشت ظرفی را در قفسه می گذاشت گفت:حاج بی بی کاش سی خت گوشه خوبی می خریدی و واتس آپ و اینستا نصب میکردی و توش گروه تشکیل می دادی سی خت و خبر ولات...سیت بهتره مخصوصا تو اوضاع کرونا

حاج بی بی طوری که انگار به او برخورد کرده باشد خود را جمع کرد و گفت:مو خوشم وو ای چیا نمیا

-چون تو خیلی تو معرض خطری،فشارخون داری و ماشالله چاق و چله و آباد هم هسی و سنت هم...

حاج بی بی که اصلا این بحث را مطابق میل خود نمی دید گفت: را سی شنیدیه عروس اسمیل حکمتی میخووا طلاق بگیره؟

نرگس سرش را برگرداند چشمانش را گرد کرد و گفت:هه...سیچه؟!ینا خو با هم جور بیدن!

حاج بی بی کمی سرش را جلو آورد و با تن صدای آرامی که فقط برای مسائل ناموسی از آن استفاده می کرد وکنجکاو شنونده را به حد اعلا می رساند گفت:با زنی دیده بیدشه!

نرگس ظرف ها را رها کرد.

با غفلت از ترسش نسبت به کرونا کمی جلو آمد و همانطور که دستش را روی ماسک دقیقا جای لبانش گذاشته بود گفت:چطوری؟

حاج بی بی لیوان آبی طلب کرد و نرگس سریع آن را برایش آورد و بعد از آنکه آن را یک جا سر کشید و با همان لحن ادامه داد:

میگن که...

ناگهان پسر بزرگ نرگس امیر، وارد آشپزخانه شد و به سراغ یخچال رفت، به همین دلیل حاج بی بی مجبور شد ماجرا را نجوا کنان برای نرگس تعریف کند طوری که امیر نشنود.

نرگس در واکنش به حرف های حاج بی بی ناخودآگاه گفت:هه!!

حاج بی بی چشمانش را گردتر کرد و با هیجان بیشتری ادامه داد:

- هاللا...مردک خبر نداشته که زنش تعقیبش می کرده!

امیراز آشپزخانه بیرون رفت و نرگس همانطور که مردمک چشمانش را به گوشه ی چشم رانده بود و لبش را می گزید به فکر فرو رفته بود.

حاج بی بی که او را زیرنظر گرفته بود لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت: زهلت نره..همه ی مردا مٹ هم نی سن، ای مردک هم بار اولش نبیده و چن بار زنش چیش بسه بیده ری کاراش!

نرگس فوراً گفت: نه...تو فکرم که مردک زهلتش از کرونا نرفته که همچین زنی...

حاج بی بی بیین حرفش دوید و با عصبانیت گفت:ای خدا تو خونه ی مو بزنه، زندگی ای تو هم واپیچیده، تو فکر کروناپی؟

نرگس دوباره با همان حال متفکر گفت:زنش حالا زهلتش نمیره؟

-که چه؟

-که کرونا بگیره!

حاج بی بی نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت و خواست چیزی بگوید که پسر کوچک نرگس، مهدی با یک نقاشی در دست وارد شد و گفت:مامان مامان...نقاشیم بیین..کرونا کشیدمه!

اما حاج بی بی باشوق دست مهدی را گرفت و پسر بیچاره را به اجبار در بغلش نشانند و لپ او را کشید و پسرک آخی گفت،اینجا بود که نرگس به خود آمد و با دلهره گفت: حاج بی بی جون خت بچم بغل نکن سپس به سمت او گامی برداشت و تا خواست که بچه را از بغل او بیرون بکشد، حاج بی بی سرخود را عقب برد چشمانش را سفت بست و وقتی باله های دماغش به اندازه ی دانه ی پهبک خرما باز شد نرگس دانست که طوفانی چندش آور در راه است پس دست پسرش را کشید که دور شوند اما شلیک عطسه ی حاج بی بی به صورت نرگس اصابت کرد و نرگس خیسی دانه های آن را درکل صورتش غیراز مناطق زیر پوشش ماسک حس کرد، لحظه ای درنگ کرد،حاج بی بی را دید که دماغش را می مالد و میگوید:اووفیش راحت ویدما...از صبح تا حالا نمی اومه نرگس ناگهان جیغ بلندی کشید و بچه اش را رها کرد و با مایع دستشویی به جان صورتش افتاد،ما سک ها را داخل سطل انداخت وچندبار صورتش را با مایع دست در بین شستنش فریاد زد:حاج بی بی تو سیچه جلو دهنتم نمیگیری؟

حاج بی بی با آرامش گفت:بعد از هرگزی اومه باید جلوش می گرفتیم؟

نرگس با عصبانیت برگشت و گفت: متأسفانه تو هیچ درکی از بهداشت نداری.

حاج بی بی این را که شنید از جا پرید و گفت: خوووو... خوووو... نمیخوا سیم لفظ قلم گپ بزنی!

سپس از خانه بیرون آمد و کنار در حال ایستاد و گفت: ببخشا ولی مو کرونا ندارم، خیالت راحت! این را که گفت با دلخوری از گوشه چشم نرگس را که همچنان در حال شست و شو بود نگریست و رفت اما دوباره برگشت و گفت: خدا شفات بده.

آن روز نرگس علاوه بر شست و شوی خودش، صورت پسرش را هم شست حتی لباس های خود و پسرش را شست، پسر بزرگش را از آمدن به آشپزخانه منع کرد و آنگاه چشم هایش را در کاسه ی آبی فرو برد و چندین بار پلک زد، علاوه بر این ها تمام ظرفهای روی کابینت و مکان هایی که احتمال میداد در مسیر عطسه ی حاج بی بی بوده را با الکل و وایتکس چندین بار شست و شو داد، ناگهان به خود آمد تا کل آشپزخانه را ضد عفونی کرده است، پس مثل جسد بر روی زمین افتاد، بوی الکل تنها مهمان بینی اش بود، سرش گیج میرفت با چشمان نیمه باز به سقف بالای سرش نگاه کرد و گفت: یعنی ویروس اونجا هم میره؟

وقتی شوهر نرگس از سرکار به خانه آمد، نرگس از او خواست در حیاط را طوری به هم بچسپاند که کسی نتواند با وارد کردن انگشت بین دو لبه ی در، آن را باز کند، حال اگر حاج بی بی می آمد هیچ شانسی نداشت، اما دقیقا روز بعد حاج بی بی کاری کرد که نرگس را درمانده کرد

عصر روز بعد هنگامی که آفتاب نه چندان دوست داشتنی تابستان، تازه صورت آتشین خود را در پشت کوه ها پنهان کرده بود و هنوز رنگ زرد و نارنجی حضورش در لبه ی کوه ها به یادگار گذاشته بود نرگس داشت استخر بادی پسرهایش را آماده می کرد، امیر و مهدی با آن بدن اسکلتی و شکم قلمبه ی کودکانه اشان با بی تابی در کنار آن ایستاده بودند و همین که مادر شان آب را توی استخر گذاشت به داخل آن پریدند و با شور و شوق، همان مقدار کم آب را به صورت هم پاشیدند. نرگس که حالا خیالش مایع ظرف شویی شروع به شستن آن کرد. با اینکه نسیم ملایمی می وزید صورت نرگس کمی عرق کرده بود، تمام فکرش درگیر دعوی ظهرش با شوهرش بود طوری که صدای خنده و شادی پسرهایش را نمی شنید، مدتی بود که قسط ها پرداخت نمی شد و نرگس واقعا می خواست بداند که محمد با درآمد شان چه می کند که بدهی های شان روی هم تلمبار شده؟ هاجر به او گفته بود که حقوق این ماه پرداخت شده اما محمد هم چنان جوابی منطقی برای او نداشت، با خود روراست که می شد می دید حرف های حاج بی بی در مورد خیانت پسر حکمتی به زنش کمی ذهنش را بهم ریخته بود اما هیچ مدرکی وجود نداشت که این را ثابت کند، یک لحظه به خود آمد و گفت: لعنت به شیطان و حاج بی بی که هر دو شون یکی ان.. اینقدر فکر نرگس درگیر بود که واقعا متوجه نشد کی گوجه ها را شسته است زمانی که کارش به اتمام رسید از جا بلند شد، پشت دستش را به کمرش کشید، کمرش را از درد نمی توانست راست کند،

در همان حال بود که در حیاط به صدا در آمد، نرگس با شنیدن صدای در زیر لب گفت: شک ندارم حاج بی بیه... این فکر که به ذهنش رسید فوراً کمر راست کرد و به آرامی به بچه هایش نزدیک شد و در حالی که انگشتش را به حالت سکوت جلوی دهانش گرفته بود آن ها را به داخل برد بچه ها ناله ای از شکوه سر دادند اما نرگس گفت: بعد از اینکه حاج بی بی رفت دوباره برین تو حیاط بازی کنین.

آن ها را توی آشپزخانه نگه داشته و کولر را خاموش کرده بود، آب از بچه ها می چکید و زمین زیر پایشان کاملاً خیس شده بود اما این برای نرگس اهمیتی نداشت، او فقط می خواست مزاحم همیشگی و سمجش از آنجا برود. کمی که گذشت صدای در زدن های پی در پی تمام شد. بچه هایش همم چنان نق می زدند با این حال ناگهان از بابت بچه ها راحت بود سبد گوجه ای را که شوهرش در بین راه خریده بود را بیرون آورد و با این حال نرگس برای احتیاط به مدت ۵ دقیقه ی دیگر صبر کرد.

اما ناگهان صدای پسرکی که بلند فریاد میزد: هوووووی نرگس را به درون حیاط کشاند. پسر یکی از همسایه ها روی دیوار حیاط ایستاده بود و داد میزد تا نرگس را به بیرون بکشاند. نرگس تا او را دید نزدیکتر رفت و دو دستش را به کمر زد و به پسر بچه تشر زد: چته؟ قاره سیچه میدی؟

پسر بچه بدون اعتنا به او لبخندی زد و سرش را به آن طرف دیوار برگرداند و رو به شخصی که نرگس او را نمی دید گفت: خونه هسن... پیام دومن؟ نرگس هنوز گیج بود و جواب سوالش را نگرفته بود که پسر بچه به بیرون حیاط پرید و در حیاط به صدا در آمد، صدایی از پشت در گفت: میفهمم خونه ای... در باز کن جالان... عزززیم نرگس صاحب صدا را شناخت و با همان بهت در باز کرد و تا می توانست از در فاصله گرفت چرا که ماسک نداشت، پسرک گستاخ با حالت انتظار کنار حاج بی بی ایستاده بود، حاج بی بی پولی را در دست پسرک گذاشت و پسرک با شادی از آنجا رفت.

حاج بی بی خوش و خرم و بدون یادآوری دلخوری دیروزش وارد حیاط شد و گفت: میفهمیدم خونه ای!

نرگس باز کمی عقب تر رفت و گفت: هاللا حاج بی بی هاللا... مو تو دست کم گرفتم!

- مینم که در تو هم درست کردینه!

حاج بی بی این را گفت و کل حیاط را با دوربین نگاهش از نظر گذراند نرگس می دانست که این نگاه کاوشگر در پی قرض گرفتن چیزی آمده و می خواهد قبل از اینکه صاحبخانه نه بگوید خود آن را پیدا کند. نرگس لبخندی زد و گفت: خو حاج بی بی؟

گفت: گاری میخوام... و سپس به سمت گاراژ رفت و فرغون را برداشت اما با دیدن گوجه های شسته شده آن را رها کرد و به کنار آن ها رفت و پرسید: ماشالله میخی رب گوجه بگیر

نرگس سری را به حالت تایید تکان داد، نمیخواست حرفی بزند تا اوزودتر برود اما در آن زمان که انتظار داشت او برود حاج بی بی خم شد و دستش را در میان گوجه ها به حرکت در آورد و قبل از اینکه نرگس بتواند حتی کلامی بگوید آن ها را فشار داد و گفت: اینا سفتن، بکار رب نمیخورن... سپس با شیطنت لبخندی زد و دوباره فرغون را برداشت و بدون اینکه جواب خداحافظی اش را بشنود رفت

بچه ها بیرون آمدند و خود را در استخر بادی اشان انداختند و غرق شادی شدند نرگس اما آنقدر عصبانی بود که نمیتوانست حرفی بزند فقط نگاهش متمرکز گوجه هایی بود که باید سخت تر از قبل ضد عفونی میشد.

خستگی ناشی از شستن دوباره ی گوجه ها، تهیه ی شام و سروکله زدن با پسر بچه های بازیگوش با عدم پاسخگو بودن شوهرش در مورد خرج های اخیرش ادغام شد و آن شب را برای آن ها طوفانی ساخت.

-نرگس تو سیچه ایقد گیر میدی؟ گفتم خو پیلیم ندادنمه طلبم کسی نمیده

-نه قضیه چی د هسه؟ همیشه پیل دیر میدادنت ولی هاجر گفته که حقوق ای ماه به موقع دادنه

-وووی امان از هاجراماااان... عامو وضع اقتصادی بده، مردم تحت فشارن، کسی پیل نداره که بدهیش صاف کنه، تو سی خت راحت تو خونه نشسیه چه میفهمی از وضع مملکت

-بحث اصلا عوض نکو، ای چه ربطی داشت؟ تو داری ی غلطی میکنی و مو هم به زودی میفهمم

شوهرش حالت بی ادبانه ای به خود گرفت و با لحنی که نرگس از او انتظار نداشت گفت:

-برو عاموووو... مو وایسی یاسین تو گوش خر میخونم

این را گفت و از در خانه بیرون رفت، در را طوری بهم کوبید که جواب نرگس با مضمون "خر ختی" را اصلا نشنید

نرگس فوراً ماسک تمیزی را برداشت و به دنبالش از خانه بیرون دوید و دست او را هنگامی که میخواست سوار موتور شود را گرفت و او ایستاد و پشت به نرگس گفت: بهل تا برم، اعصاب سیم ننادیه، هیچچچی جلوم نگی.

نرگس شانه ی شوهرش را گرفت و او را به طرف خود برگرداند کمی به صورتش نگریست و فوراً ماسکی را روی صورت او گذاشت و گفت: هر جهنمی میری برو ولی با ماسک برو.

سپس به تندی به داخل خانه رفت.



محمد که تصوراتش بهم ریخته بود نگاهی به دور و برش انداخت، کسی نبود که ضایع شدنش را ببیند اما یکی در درونش داشت به او می خندید پس از سر دستپاچگی گفت: آخ ممد بسوزم سیت که زنت کلو ویده...آخ ممد..

همان شب نرگس در حالی که داشت به دست هایش که حسابی خشک و ترک خورده شده بودند کرم می زد، خوب فکر کرد و به این نتیجه رسید که اذیت و آزارهای حاج بی بی و شک هایی که در دلش انداخته ، روی اخلاقی تاثیر بدی گذاشته است و عصبانیت زیادش در دعوا با شوهرش بخاطر حاج بی بی بوده است پس عزمش را راسخ کرد تا از این به بعد نه حاج بی بی و نه هیچ کس دیگر را راه ندهد و مستقیم به آنها بگوید که بخاطر کرونا هیچکس را پذیرا نیست. تصمیمش جدی بود، باور کنید او تصمیمش خیلی خیلی جدی بود اما...

صبح دو روز بعد وقتی در حیاط به صدا در آمد ، خلاف هرروز او سریع به طرف در به راه افتاد در حالی که زیر لب می غرید: گور بابای حرف مردم، سلامتی خودم و بچام به خطر بیفته بخاطر بقیه...میخواوم مردم راضی نباشن ازم اصلا!

در را باز کرد و با همان ابروهای گره خورده از خشم و غضب فریاد زد: دست از سرم بردار! اما وقتی چهره ی بهت زده ی روبرویش را دید یک قدم به عقب رفت، قیافه ی ریزه و میزه و صورت لاغر و کشیده ی زن روبرویش هیچ شباهتی به حاج بی بی چاق و چله و چهارشانه نداشت! مادر شوهرش با تمسخر نگاهش کرد و گفت: سلام نرگس...چته توپت پره؟نومده برم؟

آه... حساب این را نکرده بود، مادر شوهرش!!مادر شوهری که از کرونا خطرناک تر بود!

نرگس با شرمندگی لبخندی زد و گفت: هیچی هیچی...بچا اذیت میکنن الکی در میزنن و در میرن...با اکراه ادامه داد:بفرما بفرما داخل مادر شوهرش به داخل آمد، با اینکه یکی از پاهایش می لنگید اما زن زبر و زرنگ و تیزی بود نرگس در را هل داد تا بسته شود اما در انگار به جسم سخت و تنومندی برخورد و بازگشت و وقتی نرگس برگشت تا علت را بداند با صورت پهن و شادمان حاج بی بی روبرو شد. حاج بی بی با خنده گفت:ای ای میخواستی لهم کنیا!! مادر شوهر نرگس تا حاج بی بی را دید گل از گلش شکفت و گفت: ای سلام حاج بی بی...مشتاق دیدار...

حاج بی بی لبخندی زد و گفت: سلام به روی ماهت...مو تا تو کیچه دیدم که داری میی اینجا گفتم پیام سلامی عرض کنم!

سپس دستی به شانه ی نحیف دی ممد کوبید و گفت:

دی ممد میخواستم ای پرست کنما؛کرونا درووم شما هم اومده؟

دی ممد شانه ی استخوانی اش را بالا انداخت و گفت: نه والا خبری نی خوا!

حاج بی بی جلوتر رفت و سوالش را با جزئیات بیشتری پرسید:

- راسه تو دروبوم شما چنتا کرونا گرفته؟ میگن مالی همایون که همساده ی شما هسن هم دارن

دی ممد سرش را کمی عقب برد و گفت: دروغ دروغه... اینا مو هر روز مینمشون، سالم سالمن از مو سالمتر..نه کوکی، نه گولی دردی، نه تویی...هیچ هیچ

نرگس تا اینها را شنید با ترس گفت: حاج بی بی سیچه سی مو نگفته بیدی؟

حاج بی بی با بی تفاوتی گفت: تو خو کسی ره نمیدی جااان

مادر شوهرش با نگاه شماتت باری او را نگریست و گفت: دلم جوشش بچا میزه گفتم بیام پهلিশو ولی حالا ک تو سخته بگو دم دری بیان بینمشو، ایطوری بهداشتم رعایت میکنیم

ظاهرا این سبک از رعایت بهداشت خاص مادر شوهرش بود، خدا را شکر کرد که محمد شبیه او نبود.

نرگس فوراً گفت: نه نه سخته نیا.. بفرما داخل... البته بچا خوو هسن

مادر شوهرش با تعجب گفت: خووو ای موقع؟ نرگس کنار بینی اش را خاراند و گفت: هاااا شو دیر میخوسن! اما ثانیه ای از این دروغ نرگس نگذشت که بچه ها بیرون پریده و به طرف مادر بزرگشان دویدند، نرگس فوراً به طرفشان چرخید و با تهدید ابروهایش را بالا انداخت، بچه ها فوراً ترمز کشیدند و ایستادند، مادر بزرگ که انتظار آغوش گرفتن آن ها را داشت چشمانش را گرد کرد و گفت: عزیزم امیر، مهدی، جیگرای مو، بیاین نه.. بچه ها با تردید مادرشان را نگاه کردند، نرگس با لبخندی تصنعی گفت: برین دیگه! اما در یک لحظه با علم به اینکه مادر شوهرش او را نمی باید ابروهایش را شدیدتر و با علامت اخطار بالا انداخت. بچه ها خوب میدانستند که بی توجهی به این ابروهای باریک تاتویی قهوه ای رنگ چه عواقب بدی را برای آن ها در پی خواهد داشت پس سر جای شان ماندند اما مادر بزرگشان در یک حرکت انقلابی جهشی به سمت آن ها برداشت و قبل از اینکه نرگس بتواند کاری کند، صورت و گردن آن ها را خیس از بوس کرده بود. حاج بی بی هم که فقط نظاره گر بود ریز ریز به نرگس می خندید. نرگس که خشم در درونش چون آتشفشان می جو شید، لبخندی فوق العاده مصنوعی بر لب راند و در حالی که داشت بچه ها را از مادر بزرگشان جدا می کرد گفت: بچا بیین کنار، اذیت ننه تون نکنین وادامه داد: خاله شما بفرمایین داخل. سپس لحظه ای مکث کرد و به اجبار ادامه داد: با حاج بی بی!! نرگس می

خواست در فاصله ای که آنها به داخل خانه می روند سر و صورت بچه ها را ضدعفونی کند. اما مادر شوهرش تشکر کرد و گفت: نه می خوام برم، کمی دم در با حاج بی بی حرف میزنم بعد میرم .

نرگس به صورت بچه ها نگاه کرد و در خیالش ویروس هایی را می دید که روی صورت پاک پسرانش در حال بازیگوشی اند و سعی دارند از طریق سوراخ های بینی وچشمان و حتی گوش بچه ها، راهی به درون بیابند، نمیتوانست جلوی مادر شوهر ایرادگیرش صورت بچه ها را آن طور که میخواهد بشورد. ناگهان فکری به ذهنش رسید و همانطور که به طرف پسرانش می رفت گفت: ای راسی از خوو بیدار شدین صورتتون نشستین بین تا بریم دستشویی اما پسر بزرگش امیر با بداخلاقی گفت: وووی نه نمیخوام، صبح شستم صورتم.

مادرش ابروهایش را در هم کرد و گفت: بیا بریم دستشویی... آنگاه به صورت مخفیانه چشم غره ای رفت، پسران به اجبار به دنبالش راه افتادند و در دام صابون و مواد شوینده ی مادر شان گیر افتادند، نرگس آنقدر صورته شان را شست که صورت پسرانش چون گوجه قرمز شد و اشک از چشمانشان روانه گشت، وقتی کمی آخ و ناله می کردند نرگس با تهدید میگفت: سروصدا نکنین، نه تو میشنفه، باید پاک بشورمتو شاید ننت کرونا داشته، از کجا معلوم؟

وقتی داشت با بچه ها برمی گشت حاج بی بی و مادر شوهرش را دید که به سایه ی دیوار پناه برده و آنقدر گرم صحبت کردن هستند که گرمای هوا را فراموش کرده اند  
حاج بی بی داشت تحقیقات میکرد:

- دی ممد راسی چه خبر از فهیمه؟... خیلی وقته دیارش نی!

دی ممد کمی معذب شد و سرش را زیر انداخت.

نرگس اما با شنیدن نام فهیمه گر گرفت و دوان دوان خود را به آن ها رساند تا پاسخ مادر شوهرش را بشنود، بچه ها کمی پشت سر او سر رسیدند و کمی نزدیک به مادر بزرگشان ایستادند.

دی ممد با شرمندگی نرگس را نگریست و دوباره به حاج بی بی نگاه کرد و گفت: خیلی وقته خبرش ندارم، بعد از اینکه بخاطر زمین شکویت مو و بوآش کرد د پرسش نمیکنم.

نرگس در دلش گفت تا اذیت خوتو نکرد نشناختینش، چقدر دل مو خین کرد. پس ناخواسته گفت: ما هم دو ساله پاش قهریم.

در این هنگام دی ممد که تازه متوجه ی صورت نوه هایش شده بود فریاد کوچکی زد و گفت: واخ واخ اینا سیچه ایقد سرخ ویدن؟ نرگس لحظه ای درنگ کرد و در مغزش دنبال بهانه ای میگشست که حاج بی بی گفت: عزیزم نباید با او گرم صورت بچت بشوری، بدبختا گناه دارن... این را که گفت به نرگس چشمکی زد. نرگس که از یک درد سر بزرگ نجات یافته بود و در دلش از حاج بی بی ممنون بود گفت: چه کنم، هوا گرمه و لوله های ا هم گرم و هرچی منتظر موندم خنک نووی.

مادر شوهرش از دیدن صورت نوه هایش دلش سوخته بود در سکوت آنها را می نگرید، نرگس در یک لحظه نگاه مادرشوهرش را که دید متوجه شد که او باری دیگر قصد دارد خود را بر سر آنها آوار کند، پس به طرف بچه هایش حمله برد و مادرشوهرش هم از آن طرف یورش برد اما بیچاره نرگس دیر رسید؛ این روزها به همه چیز دیر می رسید... بچه ها در بغل مادرشوهرش جا گرفتند و او با سرعتی باورنکردنی آن ها را میبوسید همانطور که گفته بودم مادرشوهرش زن چابکی بود و البته بچه ها به او نزدیکتر بودند، حال دوباره نرگس ماند و صورت خیس از ماچ بچه ها و حاج بی بی ای که داشت به او می خندید

او فقط توانست با درماندگی بگوید: زن عاموز حمت نکش

مادربزرگ به نوه هایش لبخندی زد و گفت: خود باید برم... خدا حافظ... سپس لنگان لنگان به بیرون رفت، ماموریتش را به پایان رسانده بود!! نرگس هم با چندتا تعارف اجباری او را روانه کرد و در میان جیغ و فریاد بچه ها آن ها را کشان کشان به طرف حمام برد حاج بی بی در حالی که سعی داشت خنده اش را پنهان کند بلند گفت: واخ واخ کشتی بچا

نرگس به طرفش برگشت و گفت: دولتی سر تو و بونه ی مسخره ت

حاج بی بی دستش را در هوا تکان داد و گفت: خوووو حالا بیو و ثواب کو... خم دروغگو کردم بخاطر تو ای هم نتیجش!

سپس با رنجش حیاط را ترک کرد.

چند روز بود که نرگس وقتی از خواب بیدار می شد کمی احساس سوزش گلو میکرد، و وقتی یک روز چند سرفه ی کوتاه هم به آن اضافه شد ترسید، چندبار پشت سر هم آب نمک غرغره کرد و تمام روز را دمنوش های محلی نوشید، خوشبختانه در این چند روز از حاج بی بی خبری نبود اما هنوز به پنج روز نکشید که او آمد

نرگس داشت رخت هایش را روی بند پهن می کرد، صدای در را که شنید کمی دست نگه داشت و به آن گوش

سپرد

حاج بی بی از پشت در گفت: درواز کو گاریت آوردمه... نرگس فورا به داخل خانه رفت و ما سکس را روی دهانش قرار داد

هنگامی که نرگس در را باز کرد حاج بی بی اخم هایش در هم بود و سلام خشکی کرد و با فرغون داخل شد، در همان موقع نرگس چند سرفه ی کوتاه کرد، حاج بی بی فورا برگشت و با شک او را نگریست و با ترسی افراط گونه گفت: نکنه کرونا گرفتی؟ نرگس که همان موقع میخواست سرفه ی دیگری کند، ناخودآگاه آن را سرفه را نگه داشت و با صدایی که بخاطر نگه داشتن سرفه اش عجیب شده بود گفت: نه... نه... بخاطر وایتکسه، کمی فک کنم گازش رفته تو گولیم!

حاج بی بی هیچ نگفت و با همان نگاه تردیدآمیز او را نگاه کرد.

نرگس آب دهانش را قورت داد و گفت: حاج بی بی نه بری الکی پر کنی که مو کرونا دارما... حاج بی بی گفت: حالا سیچه نگم؟ میترسی بعدش کسی نیا خونت؟ تو خو از خداته!

نرگس دوباره به سمت لباس ها برگشت.

حاج بی بی فرغون را سر جایش گذاشت و دوباره برگشت و کمی مکث کرد، چیزی به ذهنش رسید پس در حالی که چشمانش می درخشید گفت: راسی مو دیگ صبح همی ساعت اومده بیدم ی چی سیت بگم ولی در نزده واگشتم .

نرگس با بی تفاوتی همانطور که لباس ها را روی بند پهن می کرد گفت: چه میخواسی بگویی!! حالا بگو .

حاج بی بی با فاصله ی زیاد روبرویش ایستاد و گفت: نگفتی سیچه واگشتم؟ نرگس گیره را روی لباس گذاشت و در حالی که گیره ی دیگری بر میداشت گفت: خو میفهمم سیچه واگشتمی، سرو صدای جر و جنگ شهلا و عروسشو کشوندت خونشو... دیگ در و بون نهاده بیدن ری سر شو... همانطور که گیره را روی لباس دیگری می گذاشت گفت: اولاش سیم هیجان انگیزی ولی حالا خستم کردنه! حالا فهمیدی چشو بی دوباره؟ حاج بی بی گفت: نه مو بخاطر جنگ اونا نواگشتم، سیم تکراریه، وقتی صداشو میشنوم یاد جنگ تو با فهیمه می افتم، اما تو مٹ عروس شهلا اینا ایقد رسوایی نمیکردی ولی بازم همه خبر جنگتو داشتن...

حاج بی بی با این حرف تیرزهرآگینی به سمت نرگس روانه کرد.

نرگس نفس عمیقی کشید و کارش را رها کرد و با دست های به پهلو زده گفت: نه فهیمه مٹ شهلا بی؟ فهیمه مٹ سگ هار بی، اصلا کاش مو خواهرشوهری مٹ شهلا داشتتم، شهلا مٹ فرشته هسه در برابر فهیمه...

حاج بی بی خواست بحث را تمام کند پس گفت: ها ها میفهمم.

اما نرگس قصد نداشت به حرف هایش خاتمه دهد: نه نه بخدا نمیفهمی... آگه بفهمی چه تهمتای زشتی وم زه؟ تهمت دزدی، تهمت ناموسی تا خدا بنالم ک روز خش نبینه... ممد ایقد ناراحت بی که گفت: بعد از ای کاراش مو د دادایی به ای نام ندارررم .

حاج بی بی گفت: حالا ول کو، نمیخوا اعصاب خت خرد کنی... مم د برم کار دارم و سپس به راه افتاد نرگس لباسی از تشت برداشت و قبل از اینکه حاج بی بی از حیاط خارج شود با صدای بلند گفت: نگفتی او روز سیچه واگشتی؟ سپس لباس را روی بند پهن کرد.

حاج بی بی که منتظرت همچین سوالی بود فوراً برگشت و جواب داد:

هیچی تا او مدم دم درتون، یاد نمک شناسی او روزت افتادم و واگشتم

نرگس دو دستش و سرش را به علامت شکرگذاری بالا برد و گفت: خو خدا روشکر!!! آنگاه خم شد و لباس دیگری برداشت.

حاج بی بی شانه ای بالا انداخت و گفت: ها خو خدا روشکر که مم مجبور نیسم سیت بگم که قوم نزیکتو که کرونا گرفته کی بیده و چه معلوم که قبل ایکه کرونا بیا ولات رفت و آمد داشتی پاشو... یک لحظه بدن نرگس یخ کرد و لباس از دستش افتاد توی تشت، یاد سرفه هایش افتاد حاج بی بی لبخندی مهربانانه زد و حرکت کرد نرگس دنبالش دوید و تا به او نزدیک شد حاج بی بی چند قدم عقب رفت و گفت: ای جون خت نزدیکم نیاا... فاصله ی اجتماعی رعایت کو... مخصوصا حالا !

نرگس که از اضطراب ساختار کل صورتش از دلهره بهم ریخته بود لبی گزید و گفت: کی بیده جون خت بگو.

حاج بی بی حالتی مثل دختر بچه ها به خود گرفت و با لج بازی گفت: نه نمیگم... و سپس حیاط را ترک کرد. نرگس فوراً به داخل حیاط خانه دوید و چادرش را پوشید و دنبال حاج بی بی در کوچه دوید، ناگهان اتومبیلی جلوی پایش ترمز کرد، نرگس ترسید و ایستاد، خوب ک دقت کرد راننده را شناخت، شوهرش بود که از دیشب اتومبیل پدرش را قرض گرفته بود، سرش را از شیشه بیرون آورد و گفت: چته؟ چته؟ آروم... کجا میری؟ نرگس گفت: میخوام برم خونه ی حاج بی بی

شوهرش پوزخندی زد و گفت: نه حاج بی بی خونه جا میگیره که کسی بره پهلایش... الان دیدمش رفت خونه ی مجتبی! نرگس با ناامیدی گفت: خدا! چه کنم؟ شوهرش با چشمان از حدقه بیرون زده پرسید: چه کنی؟؟؟ از کی تا حالا تو دمای حاج بی بی بیدیه؟ نرگس نفس عمیقی کشید و گفت: بریم خونه سیت تعریف میکنم!

\*\*\*\*\*

محمد کنار شیرآب نشست و همانطور که داشت دست هایش را با مایع دستشویی می شست خنده ی بلندی سر داد و گفت: عامو دست بردار حاج بی بی مسخره ت کرده! نرگس کمی در فکر فرو رفت و گفت: آگه راست بو چه، شاید راست بو چون مو امروز کوک می کردم

شوهرش دستانش را چند بار تکان داد تا آب آن کاملا چکیده شود و گفت: بس که تلقین میکنی به خت... یعنی آگه تو که پدر کرونا در آوردیه با ایقد شست و شو، کرونا بگیری مو اسم خم عوض میکنم نرگس لبخندی زد و گفت: اسم عوض کردنت چه به دردم میخاره؟ شرط بذار ک سیم طلا بخریا شوهرش همانطور که داشت به طرف خانه می رفت گفت: باشه اصلا سیت طلا میخرم نرگس جلوییش را سد کرد و گفت: فک نکو سرم گرم گپ کردی حواسم نبی که پاهات نشستیا شوهرش شکوه کنان سرش را بالا گرفت: لاله الله الا... عجب گرفتاری ویدم و سپس دوباره برگشت و پاهایش را شست! نرگس با رضایت به داخل خانه رفت

شوهرش بعد از رفتن او چندتا سرفه کرد!

دو روز بود که نرگس چشم انتظار حاج بی بی بود اما خبری از او نبود سرانجام تصمیم گرفت به خانه ی او برود ولی او را آنجا نیافت بلاخره با او تماس گرفت و گفت: امروز آش درست کرده بیدم اومدم بیارم سیت ولی نبیدت حاج بی بی گفت: گرما چه آشی دارم... ولی دست درد نکنه، خم میام می یرمش..

نرگس با این حيله میخواست حاج بی بی را به خانه اش بکشاند و حضوری او را تحت فشار قرار دهد تا واقعیت را به او بگوید اما حاج بی بی دوباره او را شگفت زده کرد.

وقتی حاج بی بی وارد خانه ی نرگس شد، دوباره به تنظیمات اولیه اش برگشته بود و لبخندی پر از خوشحالی بر لب داشت نرگس تا او را دید ماسکی را برایش آورد و با فاصله ی زیادی از او ایستاد در کمال تعجب حاج بی بی ماسک را زد و از پشت ماسک به او لبخند زد، چشمانش که ریز می شدند این لبخند را تایید می کردند. نرگس از همان فاصله گفت: خوو حاج بی بی، چه خبر؟ بگو بینم کی بیده از اقوام ما که کرونا داشته؟ حاج بی بی ماسکش را روی چانه اش کشید و گفت: وووی وووی مردم، نفسم بند اومه، ای خو نفس تنگیش از کرونا بیشتره، نه کرونا بگیرم بخرمه؟ نرگس نفس عمیقی کشید و گفت: چون خت رعایت کو و ماسکت بزه

حاج بی بی آب دهانش را قورت داد و گفت: حلقم خشکه... لیوان اویی بده

نرگس فوراً لیوان آبی را از دور به او داد. به نظر میرسید حاج بی بی از دیدن کارهای وسواس گونه ی نرگس لذت میبرد.

- خوو حالا بگو... کی هسه؟ ولی قبلش ماسک بزه. حاج بی بی ماسک را زد و به صورت ناواضح شروع به حرف زدن کرد، مثل کسی که گلوئی او را فشار دهی!

نرگس گفت: حاج بی بی واضح حرف بزنا چه میگوی؟

حاج بی بی ماسکش را برداشت و گفت: مو شی ماسک همیطور حرف میزنم میخی بخواه...نمیخی نخواه! نرگس عصبانیتش را کنترل کرد و کمی بیشتر از او فاصله گرفت و گفت: خو بفرما!...بدون ماسک

حاج بی بی که حالا حس پیروزمندی را داشت گفت: راسش بخی مو دیگ میخواسم سیت بگم ولی امروز منصرف ویدم

نرگس با پریشانی گفت: سیچه؟ حاج بی بی حالت مظلومانه ای به خود گرفت و گفت: دوش یه خوویی دیدم. نرگس کمی هیجان زده بود و این باعث شده بود که رعایت فاصله را فراموش کند و اندکی نزدیکتر آمد و گفت: خیر بو! چه خوویی؟ حاج بی بی نفس عمیقی کشید و گفت: خیلی خوو بدی بی...خوو دیدم که سگ سیهی افتاده بی دمام و هر چی صدا می دادم کسی کمکم نمی کرد یهو دیدم دیم اومده جلو سگکو ویسا و سگکو آروم کناری رفت، دیم سیلم کرد و گفت: میفهمی ای سگکو چنه؟

نرگس با کنجکاوی گفت: چنه؟

-گفت که اینا حرفایی هسه که دمای مردم میزنی! حالا نیفهم چکاری خوب کرده بیدی که مواجازهه داشتم جلوش بگیرم، یهو از خوو پریدم!

نرگس وحشت زده نگاهش کرد و گفت: هه!!چقد وحشتناک...سپس کمی مکث کرد و گفت: میفهمی چنه؟ به نظر مو سگ سی تو کم بیده، دمای تو باید دایناسور بیفته...سگ خو فقط اندازه ی گپ خونه ی ما هسه! حاج بی بی از گوشه ی چشم نرگس را نگاه کرد و گفت: خو تو هم میفهمی چنه؟ چه تصمیمی گرفتم بعد از ای خوو کو؟ نرگس به حالت استفهام آمیزی سرش رابه حال منفی تکان داد حاج بی بی همانطور که از جا بلند میشد گفت: که د حرف کسی نزنم و حالا هم نمیخوام سیت بگم کی کرونا گرفته، چکار دارم گپ مردم بزنم... توبه...والسلام...خدافظ

سپس به طرف در خانه رفت. نرگس با دستپاچی راه او را سد کرد و گفت: بوووی حاج بی بی...حالا شانس منه که تو پرهیزگار شدی! بگو بینم ای کی هسه! باور کو ای گناه نی، تازه ثواب هم داره حاج بی بی گفت: نه مو اصلا حرف کسی نمیزنم، الکی مو به گناه ننداز...حالا هم برو کنار، خیلی نزدیکمی، یادم نرفته چقد کوک میکردی!

نرگس یک لحظه به خود آمد و از او فاصله گرفت، حاج بی بی هم فرصت را غنیمت شمارد و از خانه بیرون جست!



نرگس تمام ذهنش درگیر و آشفته بود، احساس می کرد سرفه هایش شدیدتر شده برای همین خیلی از بچه هایش فاصله می گرفت و بیشتر اوقاتش را در اتاق خودش می گذراند. صبح وقتی از خواب بیدار شد، شوهرش کمی تب داشت و سرفه می کرد، دیگر مطمئن بود که کرونای لعنتی ست اما شوهرش گفت: دوش بعد از حمام ی راست او مدم زیر کولر

نرگس اما دلش قرص نبود، شوهرش بعد از خوردن صبحانه به سرکار رفت و به محض خارج شدن او حاج بی بی وارد حیاط شد و گفت: خبر سیت دارم در حد المپیک... نرگس گفت: اما تو هنوز سیم نگفتی که کی کرونا گرفته بیده تو قوما می ما؟

حاج بی بی سرش را کج کرد و گفت: او ول کو... الکی گفته بیدم... ای داشتوا شنیدمه خواهر شوهرت کرونا گرفته!

نرگس محکم بر صورتش کوبید و ناخواسته به حاج بی بی نزدیک شد و پرسید: هه!!! سعیده؟ سپس در خانه به حرکت درآمد و با تشویش گفت: ووی خدایا سه هفته ی پیش خونشون بیدیم... کاش پام میشکست نمیرفتم... ووی خدا حاج بی بی لبخندی زد و گفت: نه فهیمه! نرگس یک لحظه از حرکت ایستاد و سپس با خوشحالی فریاد زد: ووی خدایا شکرت! حاج بی بی گفت: سی چقد دلش خاش وی!

\_ نه حاج بی بی خوشحال ویدم چون خیالم راحت که ما اینا دوساله رابطه ای نداریم! البته ناراحت هم سیش نمیشم، بس ک بد ذاته، حقشه!

-میگن خیلی هم بدهکارن، شوهرش پار ری معامله ی قصب ضرر کرد

- شک ندارم، فهیمه انداختشه تو معامله، بس که طماعه

نرگس انگار فکری به خاطرش رسیده باشد گوشی اش را برداشت و رو به حاج بی بی گفت: تا زنگ محمد بزنم سیش بگم اما هر چندبار تماس گرفت او جواب نداد

محمد حتی برای ناهار هم نیامد، هر چند که این بارها اتفاق می افتاد که او برای ناهار به خانه نیاید اما جواب ندادن به تماس های نرگس به ندرت اتفاق می افتاد.

نرگس از دلش شوره نمی دانست چکار کند؟ سرانجام با هاجر تماس گرفت و از او خواست تا از شوهرش راجع به محمد بپرسد، هاجر هم قبول کرد و گفت تا چند دقیقه ی دیگر به او اطلاع می دهد اما دقیقا پس از آنکه نرگس تلفن را قطع کرد محمد خود تماس گرفت تماسی که به نظر می رسید پایان دلشوره های نرگس است در

حقیقت شروع واقعی کابوس هایش شد، آن لحظه یکی از وحشتناک ترین لحظه های نرگس بود و جمله ای که شوهرش بر زبان آورد او را بر زمین زد:

نرگس مو الان بیمارستانم، مو کرونا گرفته...!

نرگس آنچنان فریاد بلندی سر داد که اگر حاج بی بی همان موقع از کوچه رد می شد آن را میشنید، دو پسرش با ترس خودشان را به او رساندند.

- تو هم به نظرم داشتویی، مو تا امشو مرخص ویمم و میام، خداروشکر خیلی بد نبیده

نرگس دیگر این حرف ها را نمی شنید و در حالی که سرش سنگینی می کرد گوشی از دستش افتاد.

امیر با مهربانی دستش را روی شانه ی مادرش گذاشت اما نرگس شانه اش را از زیر دست او بیرون کشید و از آن ها خواست که اتاقش را ترک کنند، امیر پس از کمی تردید با برادرش از اتاق بیرون رفت.

نرگس دستش می لرزید و مرتب از خود می پرسید: یعنی مو کرونا گرفته؟

کمی که گذشت، چندتا سرفه کرد و آرام گرفت، صدایی در درونش به او گفت ولی نمردی که!

در حقیقت کرونا از آنچه که او فکر می کرد وحشتناک تر نبود... حتی انتظار داشت که بیشتر از این ها ضجه بزند اما دلش با او همراهی نمی کرد، لبخند کمرنگی زد و وقتی به یاد تمام شست و شو ها و سخت گیری هایش افتاد خنده ی بلندی سر داد! حالا احساس سبکی و رهایی میکرد، دیگر نگران چیزی نبود، نفس عمیقی کشید و لبخندی زد و نشست اما انگار لبخند زیاد علاقه ای به ماندن بر لب های نرگس را نداشت! حقیقتی تلخ تر در راه بود!!!

به محض اینکه گوشی اش به صدا درآمد آن را از زمین برداشت، هاجر بود، فوراً گوشی را جواب داد اما قبل از اینکه حرفی بزند هاجر گفت: والا نرگس مهرداد میگو ممد بعضی وقتا میره خونه ی داداش موقع خوراک ظهر، تو اونجا زنگ زدیه؟

نرگس لحظه ای درنگ کرد و گفت: نه خونه ی خواهرشوهرم ولاته، اگه بیا ولات خو میا خونه ی خومو

هاجر گفت: نه او که اهرمه ها.. مهرداد میگو ماشاءالله ممد خیلی کوکای دلسوزیه، مرتب هم کمکشو میکنه، چی میخوره مییره

نرگس زبانش بند آمد و مغزش سوت کشید سپس زیر لب گفت: فهیمه؟؟ نه نه... امکان نداره... تلفن را قطع کرد  
وسپس فریاد زد: نه نه کرونا ی فهیمه نمیخوام، کرونا ی فهیمه غیر قابل تحمله... نه... خداااا... نه... می کشمت ممد،  
بخدا می کشمت، تازه خرجشو هم میکر دیه!

کمی فکر

کرد و سپس فریاد زد: کوکای دلسوز؟ هی؟ ی بلایی سرت بیارم کوکای دلسوز که نفهمی از کجا سیت اومده!

کرونا ی فهیمه اصلا جنسش فرق می کرد سرفه ها و گلودرد و سردردش به نظرش وحشتناک تر بود!

گوشی اش را برداشت و پیامی برای شوهرش فرستاد: "کرونات رو بردار ببر خونه ی دادات فهیمه خانم، همونجایی  
که کرونا هدیه گرفتی... تا پایان قرنطینت ریختت نبینم"

کمی فکر کرد سپس روی واتس آپش متنی را وضعیت گذاشت.

\*\*\*

صبح روز فردا، روزی متفاوت برای حاج بی بی بود هر چند که خود خبر نداشت! او خوش و خرم و لبخند زنان روزش  
را با پیاده روی در کوچه های محل آغاز کرد اما در کمال تعجب متوجه شده هیچ دری به روی او باز نشد، حتی  
در حیاط دی خداداد که خیلی کم طعم بسته شدن را می چشید! حاج بی بی با صدا زدن و تماس گرفتن هم  
نتوانست راهی به خانه ها بیابد، هر فکری می کرد نمی توانست دلیلی بیابد

شاید اگر اوبه توصیه ی نرگس گوش کرده بود و گوشی هوشمندی خریده بود و عضو یکی از رسانه های  
اجتماعی می شد می توانست وضعیت نرگس در واتس آپ را ببیند:

\*همسایه های عزیزم، ما همگی کرونا گرفته ایم و در قرنطینه ایم، لطفا تا پایان قرنطینه با ما رفت و آمد  
نکنید، ضمنا حاج بی بی در این مدت با خانواده ی ما زیاد نشسته و برخاسته، حواستون به اونم باشه،

ناقله\*

با تشکر

نویسنده: سیده طاهره حسینی